

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب لبخند مسیح

هوا کاملاً تاریک شده بود. با وجود این ترافیک معلوم نبود کی برسم. به ساعت نگاه کردم. شش و نیم بود. ترافیک هیچ وقت این قدر آزارم نداده بود. وقتی ماشین ایستاده بود، مدام دنده را عوض می کردم. با فرمان بازی می کردم و اگر جا داشتیم، جلو عقب می رفتیم. شعر می خواندم، داد می زدم. دیوانه ام کردی نیکلاس!

اصلاً یادم نمی آمد که چطوری باهاش حرف زده بودم. اصلاً نفهمیدم با چه لهجه ای جوابش را دادم و از چه کلماتی استفاده کردم. اگر آدرس را هم نوشته بودم، حتماً چیزی یادم نمی آمد.

خب وقتی دیدمش، چه چیزی باید بهش می گفتم؟ باید با او رسمی برخورد می کردم یا دوستانه؟ آرام یا بانشاط؟ چرا چنین دیداری باید این طور ناگهانی اتفاق می افتاد؟

حالا اگر اصلاً نیکلاسی در کار نبود چی؟ اگر برایم چیزی
فرستاده بود و می‌خواست کسی را ببینم چی؟

هر چی بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر قاطی می‌کردم.
ای کاش می‌توانستم تا رسیدن بخوابم. هرچند رانندگی‌ام
دست‌کمی از آدم‌های خواب‌نداشت، چون نفهمیدم چه
اتفاقی افتاد که یک نفر داد زد: «مگه خوابی؟!»
می‌خواستم بهش بگویم: «آره خوابم. اما خواب بدی
نمی‌بینم.»

مقابل در هتل ایستادم و باعجله از ماشین پیاده شدم. از
فضای سبز جلوی هتل با سرعت رد شدم و خواستم وارد
ساختمان بشوم که کسی صدایم کرد. در جایم می‌خکوب
شدم. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و همان‌طوری سر
جایم ایستادم. حتی به طرف صدا برنگشتم.

صدا آرام از پشت سر گفت: «نگارا!» صدا نه، حتماً خودش بود. روبه‌رویم ایستاد. چشم‌هایم را آرام باز کردم و در چشم‌هایش خیره شدم.

_ نیکلاس!

عینک را از چشم برداشتم و گذاشتم تا دقیق‌تر ببینم. نفس عمیقی کشیدم و همان‌طور که به چشم‌های آبی‌اش زل زده بودم، لبخند ملایمی زدم. هیچ جمله‌ای در ذهنم نقش نیست که بخواهم بگویم. متن ایمیل‌ها را به یاد می‌آوردم و مجلاتی که در این مدت برایم فرستاده بود.

پس کشوری که می‌گفت او را به آن‌جا تبعید کرده‌اند، اینجا بوده! شاید هم اصلاً مأموریتی در کار نبوده و برای دیدن من... نه نباید این‌طوری درباره‌اش فکر می‌کردم.

نفهمیدم چه مدت روبروی هم ایستاده بودیم. شاید او هم مثل من داشت متن آن نامه‌ها را در چهره‌ای که روبه‌رویش ایستاده بود به یاد می‌آورد. مرد کنجکاو که مسیح، با یک نگاه قلبش را غارت کرده بود... ربوده بود... چه می‌دانستم، من از این اصطلاحات بلد نبودم. اما او را تشنه حقیقت کرده بود.

نگاهش آن قدر آرامش‌بخش بود که اگر ساعت‌ها همان جا می‌ایستادیم و به هم زل می‌زدیم، شاید او خسته می‌شد اما من، هرگز.

برای همین خودم را به‌خاطر پیدا کردن یک جمله تعارف‌آمیز به‌زحمت نینداختم. اما او گفت: «تو همون قدر عالی هستی که همیشه فکر می‌کردم.» نگاهی به لباس‌هایم کردم. چه چیزی عالی بود؟ می‌خواستم بگویم: «اما تو خیلی با اون چیزی که من فکر می‌کردم،

فرق داری. تو با تمام اون آدم‌هایی که دیده‌ام فرق داری. تو با تمام اونایی که به زندگی عادت کرده‌اند و حتی خودشون رو هم نمی بینن، فرق داری.» اما هیچ‌کدام از این جمله‌ها را نگفتم. به اطراف نگاه کردم و گفتم: «موافقی بریم پارک؟» لبخندی زد و حرفم را تأیید کردم.

با هم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. هوا خیلی سرد شده بود. تمام صورتم یخ کرده بود. بینی نیکلاس هم قرمز شده بود. وقتی حرکت کردیم، بخاری را روشن کردم. اصلاً فکر نمی‌کردم که او را ببینم، آن هم این‌جا. لزومی برای این کار نمی‌دیدم. او برایم مجله می‌فرستاد و من هم این آخرها یک کوچولو کمکش کرده بودم. در حد اسم چندتا سایت و کتاب.

در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. نمی‌دانم شاید تماشای خیابان‌های شهر برایش جذابیت نداشت که

رو به من نشسته بود و زل زده بود به من. شاید در چشم‌هایم دنبال چیزی می‌گشت. شاید منتظر بود تا من چیزی بگویم. شاید در چشم‌های من چیزهایی را می‌دید که می‌خواست ببیند، نه آن چیزهایی را که واقعاً بودند.

وقتی از ماشین پیاده شدیم و باد سرد خورد تو صورتم، پیشنهاد دادم که برویم یک نوشیدنی گرم بخوریم. اما او ترجیح می‌داد که در سرما قدم بزند و صحبت کند. گفت آدم‌های زیادی تو دنیا، نوشیدنی گرم می‌خورند و حرف می‌زنند ولی با این حرف‌ها، هیچ‌وقت دنیا عوض نمی‌شود.

چه نظراتی داشت!

وارد پارک شدیم و لابه‌لای درخت‌ها قدم زدیم. نمی‌دانستم چطور باید سر صحبت را باز کنم. گفتم: «منو ببخش که خیلی بد حرف می‌زنم. شاید حتی لهجه‌ام به نظرت خنده‌دار باشه.»

گفت: «اصلاً این‌طور نیست. اتفاقاً من باید معذرت‌خواهی کنم که تو کشور تو، نمیتونم به زبان تو حرف بزنم.» زیاد تند صحبت نمی‌کرد. یا می‌خواست من بفهمم یا این هم به خاطر آرامشی بود که تو چهره‌اش وجود داشت. آرامشی که حالا دیگر حتماً تمام قلبش را فراگرفته بود. نگاهش کردم و گفتم: «غافلگیر شدم.» لبخند زد. نگاهش که می‌کردم نگاهم نمی‌کرد. گفت: «وقتی از همکاران شنیدم که یک شرکت ایرانی درخواست مشاوره کرده، اولین چیزی که به ذهنم اومد، تو بودی. با خودم می‌گفتم می‌تونیم ساعت‌ها بشینیم و بحث کنیم.»

خدا به خیر بگذراند!

گفت: «من اصلاً به شانس اعتقاد ندارم نگار! مخصوصاً حالا که خدا اطمینان را به قلبم هدیه کرده. مطمئن بودم که این سفر برای من و زندگی‌ام لازمه.»

یک میز شطرنج را نشان داد و پرسید: «اون جا چطوره؟»

پرسیدم: «برای ساعت‌ها بحث؟»

لبخند زد و گفت: «معلومه که آماده‌ای.»

با هم به طرف میز رفتیم و روبه‌روی هم نشستیم. نمی‌دانم هوا کمی گرم شده بود یا من به سرما عادت کرده بودم.

چون هوا دیگر آن سوز قبل را نداشت. باد ملایمی که لابه‌لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها می‌پیچید، آن قدر لذت‌بخش بود که خوشحال شدم که به پیشنهاد نیکلاس گوش دادم و به پارک آمدیم. نیکلاس دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. آرام و شمرده گفت: «مسیح به زندگی من جهت داد و من را با چیزایی آشنا کرد که زندگی بدون اونا مفهوم نداره. اون من را با کسی آشنا کرد که جهان، بدون وجودش از هم می‌پاشه و نابود

می شه. ما شاید حتی یکبار هم بهش فکر نکنیم، اما او دلیل زندگی ماست و ما با کمال غرور به خودمون اجازه می‌دیم که حتی وجودش را انکار کنیم.»

خیلی آرام صحبت می‌کرد. انگار منتظر می‌ماند تا کلمات، خودشان بیایند.

امیدوار بودم مطالعاتی که در این چند وقت داشتم بتواند تو صحبت‌هایمان مفید باشد و من هم حرفی برای گفتن داشته باشم. هرچند اگر فقط گوش می‌دادم، می‌توانستم بیشتر بفهمم. گفت: «یه موقع هست که تو، توی بیابون خشک و بدون گیاه، زندگی می‌کنی. به اون جا عادت کردی و خیال می‌کنی، زندگی خوبی داری. خب البته تو حق داری چون تو اون بیابون تونستی برای خودت یه خونه کوچک با چوب‌های خشک درست کنی و برای بیرون کشیدن آب از چاه باید تلاش کنی. اما تو فکر

می‌کنی باید همین‌طوری زندگی کنی، چون به این زندگی عادت کردی و حاضر نیستی حتی کمی دوروبرت رو بگردی و چیزهای جدید پیدا کنی.»

با چشمای آبی‌اش خوب تو چشم‌هایم دقیق شد. نمی‌دانم دنبال چه چیزی می‌گشت. ادامه داد: «حالا فکر کن یه نفر میاد و به تو میگه پشت این تپه‌ها یه باغ بزرگه که تو میتونی به راحتی اون‌جا زندگی کنی و اینهمه سختی رو تحمل نکنی.»

اون از باغ و سرسبزی‌های باغ برات میگه و می‌ره. تو ممکنه دوتا کار کنی. یا اون قدر از زندگی خودت احساس رضایت می‌کنی که حرفای اون رو نشنیده می‌گیری، در واقع ترجیح میدی به چیزی که گفته، حتی فکر نکنی چون اگه بهش فکر کنی، مجبور می‌شی برای مطمئن شدن از حرفش، زندگی روزمره تو برای چند وقت تعطیل

کنی، اما تو حوصله تغییر و تحول را نداری. یا یه کم به زندگیا ت فکر می کنی و می بینی اگه واقعاً یه باغ پشت تپه ها باشه، ارزش اینو داره که این خونه کوچک و چاه آبی رو که چند وقت برای کندنش تلاش کردی، رها کنی. اون وقت اگه تو این کاره دومی رو بکنی، این تازه اول راهه. تو بیابون سر راه، ممکنه مشکلات زیادی برات پیش بیاد، ولی وقتی از دور، دیوارای باغ رو می بینی، و شاخه های بلند درختها رو که با نسیم خنک تکان می خورند، با امید بیشتری قدم برمی داری.

نزدیک تر می شی و تو رو نگاه می کنی. چه احساسی داری؟ آیا حاضری دوباره برگردی به خونه خودت؟ تازه این مال وقتییه که تو هنوز به باغ قدم هم نداشتی.»

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. نمی دانستم دارد شعر می گوید یا احساسات خودش را بیان می کند یا می خواهد

با حرف‌هایش من را تحریک کند. بین جمله‌هایش کمی مکث می‌کرد تا من دقیقاً حرف‌هایش را در ذهنم ثبت کنم، ولی برای چه این چیزها را به من می‌گفت؟ نمی‌دانستم با سکوتش منتظر جواب بود یا اظهارنظر.

خودش گفت: «وقتی وارد باغ میشی، گل‌های خوشبو و قشنگ، آب خنک، نسیم ملایم، اینا چیزاییه که برای اولین بار تو عمرت می‌بینی. اونجا فکر می‌کنی که اگه برای دیدن باغ نمی‌اومدی، تمام زندگی‌ات رو باخته بودی. دیگه حاضر نیستی برای یک‌لحظه از باغ بیرون بری.»

دانه‌های زیر برف، آرام پایین می‌آمدند و روی میز که می‌نشستند، بعد از چند لحظه آب می‌شدند. دیگه واقعاً دوست داشتم ساعت‌ها همان‌جا می‌نشستم و به حرف‌های نیکلاس گوش می‌دادم. حتی اگر شکل آدم‌برفی می‌شدم.